دینِ ما و دینِ آن‌ها

سارا شریعتی

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

شماره مقاله : ۱۰۲۵

تعداد صفحه : ۹

آخرین بررسی : ۸۷/۰۸

تاریخ تحریر : ۱۳۸۷

www.shandel.org

موضوع : مطالعاتِ فرهنگی در ایران

دینِ ما و دینِ آن‌ها

گروهِ مطالعاتِ فرهنگیِ دانشکدهٔ علومِ اجتماعیِ دانشگاهِ علامه طباطبایی از دوشنبه ۹ اردیبهشت ماه یک سلسله نشست‌هایی را با محوریتِ مطالعاتِ فرهنگی برگزار کرد که تا هشتمِ خرداد ماه نیز ادامه خواهد یافت. اولین سخنرانِ این مجموعه نشست‌ها سارا شریعتی بود که به بررسیِ رابطهٔ میانِ دین و مطالعاتِ فرهنگی پرداخت. آنچه در پی می‌آید گزارشی است از سخنرانیِ سارا شریعتی در این نشست.

موضوعِ محوریِ صحبت‌های من، نسبتِ میانِ "دین" و "فرهنگ" و طرحِ سوال از مطالعاتِ فرهنگی است. در نهایت عنوانِ بحثِ من شد : دین و مطالعاتِ فرهنگی. بحث را با یک مقدمه آغاز می‌کنم سپس به نسبتِ دین و فرهنگ می‌پردازم و در نهایت به زمینهٔ اجتماعیِ ایران.

فرهنگی که موضوعِ مطالعهٔ مطالعاتِ فرهنگی است، کدام فرهنگ است؟ با نگاهی به لیستِ سخنرانی‌های این سلسله نشست‌ها و همچنین چندین مجله‌ای که در این خصوص دیده‌ام، به این نتیجه رسیده‌ام که در رویکردِ مطالعاتِ فرهنگیِ ما، فرهنگ یعنی موسیقی، رمان، سینما، مصرف، کافی شاپ، اینترنت و... این‌ها ظاهراً موضوعاتِ رایج و موردِ علاقهٔ مطالعاتِ فرهنگی است، در حالی که به نظرِ می‌رسد که این فرهنگ مختصِ بخشِ خاصی از جامعه است و این موضوعات الزاماً تمامیت و تکثرِ واقعیتِ اجتماعیِ جامعه را بازتاب نمی‌دهد و از اینجا ابهام و سوالِ من شروع می‌شود.

برای نشان دادنِ این ابهام، دو خاطره نقل می‌کنم : یکبار دانشجویی می‌گفت مسالهٔ تحقیقِ من این است : چرا مصرفِ فرهنگیِ ما کم است؟ استادش گفت : چطور؟ اتفاقاً مصرفِ فرهنگیِ ما بالاست. دانشجو تعجب کرد و گفت : نه! ما بسیار کم به نمایشگاه می‌رویم. کمتر به تئاتر توجه می‌کنیم. کمتر به کنسرت می‌رویم، در نتیجه مصرفِ فرهنگیِ ما کم است. استادش پاسخ داد : نه! ما قرآن بسیار می‌خوانیم. مفاتیح زیاد می‌خریم. به مسجد می‌رویم

پس، مصرفِ فرهنگیِ ما بالاست! این مکالمه برای من جالب بود. اولی مُرادش از فرهنگ، هنرهای زیبا بود و دومی مرادش دین. فرهنگی که اولی از آن مراد می‌کرد، هنر بود و فرهنگِ دومی دین.

دومین خاطره: در جریانِ سازماندهیِ جلسه‌ای در خصوصِ هنر، من استادی را به‌عنوانِ سخنران پیشنهاد دادم، گفتند: نه! موضوعِ کارِ ایشان هنر نیست، کارِ ایشان مطالعاتِ فرهنگی است! از خود پرسیدم: فرهنگی که این افراد در موردِ آن صحبت می‌کنند و موضوعِ مطالعاتِ فرهنگیِ ماست، اگر نه دین است و نه هنر، پس چیست؟ این سوال را با شخصی در میان گذاشتم و به من پاسخ داد؟ زندگیِ روزمره. و راستش این پاسخ چندان مرا قانع نکرد. بماند که آیا ما می‌توانیم در ایران از زندگیِ روزمره حرف بزنیم یا نه؟ من شخصاً روزمره گی را تجربه نکرده‌ام و حتی یکبار گفتم جامعهٔ ما، جامعهٔ چهارشنبه سوری است، ترقه‌ها مدام زیرِ پایِمان می‌ترکند و آرامِ‌مان نمی‌گذارند. این زندگیِ روزمره در عناوینِ مطالعاتِ فرهنگی و در این موضوعات و مقالاتی که دیدم انعکاس پیدا نمی‌کردند. کانونِ اصلیِ زندگیِ روزمره‌ای که من در ایران شاهدش بودم چیزِ دیگری بود؛ از جنسِ دیگری. و اینجا است که احساس کردم ما در موردِ همه‌چیز حرف می‌زنیم تا حرف‌های اصلی را نزنیم. حرف‌هایی که در متنِ همین روزمره گی‌های ما وجود دارد و با تجربهٔ زیستیِ‌مان پیوند خورده است.

حرف‌های اصلی کدام است؟ یکی از این بحث‌های اصلی سیاست است و یکی دین. در اینجا تاکیدِ من بنا به موضوعِ جلسه، مشخصاً بر دین است. به گمانم در حوزهٔ مطالعاتِ فرهنگی، اگر نگوییم به حضورِ اجتماعیِ دین اصلا پرداخته نمی‌شود، لااقل می‌توان گفت کمتر موردِ توجه است. به ندرت می‌توان در مباحثِ مطالعاتِ فرهنگی با تحقیقاتی برخورد که به دینی که در زندگیِ روزمرهٔ ما حاضر است، پرداخته شده باشد. دینی که حاضر است، حتی اگر به آن نپردازیم، اوست که به ما می‌پردازد، اوست که به ما تذکر می‌دهد، اوست که جلویِمان را می‌گیرد، اوست که پاساژِ خریدِ‌مان و رسانه‌هایِمان را در برمی‌گیرد و بر روی همهٔ موضوعاتی که موردِ تحقیق و مطالعهٔ ماست، سیاست گذاری می‌کند، کنترل می‌کند و ما به این "او"ی حاضر، حاکم و همه جا موجود توجه نمی‌کنیم. جنگل را نادیده می‌گیریم و به مطالعهٔ درخت می‌پردازیم. درخت را واحدِ تحقیقِ خود قرار می‌دهیم ولی به کُلیتِ آن بی‌توجه‌ایم.

این کلیت از نظرِ من دین است و البته سیاست. با این وجود، مطالعاتِ فرهنگی و همچنین علومِ اجتماعیِ ما، مطالعهٔ جامعه شناسانهٔ دین را، به نسبتِ موقعیتِ اجتماعی‌ای که دارد اغماض کرده و حجمِ تحقیقات در این خصوص، متناسب با موقعیت و اهمیتِ آن نیست.

مارکس می‌گوید : نقدِ دین، در آلمان مدت‌ها است که به پایان رسیده و نقدِ دین پیش‌فرضِ هر نقدی است. منظورِ من البته از نقد، نقد به معنای سنجش، تحلیل و مطالعهٔ (Examine) دین است. در ایران چطور؟ در ایران، در جامعهٔ آکادمیک، در علومِ اجتماعی، در مطالعاتِ فرهنگی، به ندرت به دین به‌عنوانِ یک واقعیتِ اجتماعی توجه کرده و از آن حرف می‌زنیم. همه ترجیح می‌دهند در همهٔ موارد حرف بزنند جز واقعیتِ اجتماعیِ دین. چرا؟ یکی از دلایل‌اش اینست که ما هنوز نمی‌توانیم خود را از منازعاتِ اعتقادی ـ سیاسی رها کنیم و در نتیجه پناه می‌بریم به همه چیز، جز چیزهای اصلی. پناه می‌بریم به موضوعاتِ دردِسر نسازِ! خنثی و بی‌مساله.

این مساله، مناقشه برانگیز است. دین داران خواهند گفت، ما که کارِ مان مدام صحبت از دین است؛ به هر مناسبتی و هر بهانه‌ای. و به تحقیقاتِ بسیاری که در حوزهٔ تبلیغ و تبیینِ مفاهیم و آموزه‌های دینی و همچنین دین سنجی‌ها در ایران انجام شده است ارجاع می‌دهند. دیگران خواهند گفت که دست از سرِ ما بردارید! ما به قدرِ کافی در زیستِ روزمرهٔ‌مان، در رسانه، خیابان، شهر و... با دین سر وکار داریم، لااقل بگذارید مطالعاتِ فرهنگیِ ما از دین مصون بماند. هر دو گروه حق دارند و هر دو گروه اشتباه می‌کنند. دستهٔ اول اشتباه می‌کنند چون دین موضوعِ موردِ مطالعهٔ‌شان نیست، موضوعِ موردِ اعتقادِ‌شان است. رویکردِ‌شان به دین "اعتقادی" است و نه "مطالعاتی" و چون بدان تعلق دارند، اغلب یا از تحولاتِ اجتماعیِ تاریخیِ آن غافل‌اند یا بدان نمی‌پردازند. برای مثال، در جامعه‌ای که اسلام در همهٔ حوزه‌ها و سطوحِ ظاهری نمود دارد، کمترین اطلاعی در موردِ واقعیتِ اجتماعیِ اسلام در جهان، پراکندگی‌اش، مسائل و متفکرانِ جدیدش نداریم. همهٔ مباحث، اعتقادی و جدال بر سرِ باورها است، اما از واقعیتِ آن بی‌خبریم.

در جلسه‌ای وقتی از اسلامِ اروپایی صحبت کردم، فکر کردند که چیزی معادلِ همان اسلامِ امریکایی است و باید افشایش کرد! و بعد گفتم که نخیر، منظورِ من از اسلامِ اروپایی، واقعیتی به نامِ حضورِ مسلمانان در اروپا است. این غفلت به دلیلِ ضعیف بودنِ رویکردِ اجتماعی به دین است. به اطلاعِ من،

هیچ مرکزِ مطالعاتی یا گرایشی مشخصاً آموزشی در خصوصِ مطالعاتِ جامعه شناختیِ دین در دانشگاه‌های ما وجود ندارد و حجمِ تحقیقاتِ جامعه‌شناختیِ دین بسیار اندک است. در نتیجه اشتباه است اگر فکر کنیم در خصوصِ واقعیتِ اجتماعیِ دین زیاد صحبت شده است. دستهٔ دوم هم اشتباه می‌کنند چون با فرار از موضوع و پاک کردنِ صورتِ مساله، نمی‌توان از خیر و شرِ سیاست و دین در امان ماند. چرا که به سراغت می‌آید و گیرت می‌اندازد.

چرا به دین به‌عنوانِ یک موضوعِ موردِ مطالعه نمی‌پردازیم؟ زیرا یا شرایطِ امکانِ سخن گفتن را در این خصوص برای خود مهیا نمی‌دانیم (و به این دلیل سکوت می‌کنیم و ترجیح می‌دهیم از مسائلی حرف بزنیم که مساله‌ساز نیستند)، یا از آن به کلی غافلیم. باید فکر کنیم تا پیدایش کنیم. دین در مطالعاتِ ما چنین موقعیتی دارد، چنان به آن نزدیک‌ایم، که از آن به کلی غافل شده‌ایم، یا از فاصلهٔ لازم برای مطالعهٔ آن برخوردار نیستیم. در کنارِ این دو علت، باید علتِ دیگری را هم افزود. این علت همان است که یکی از نویسندگان از آن تحتِ عنوانِ بیماریِ فینالیسم (finalism) نام می‌برد: آخرگرایی. آغاز، پایان، مرگ، تولد، ورق خوردن، پساها و... ما نیز گویی از این بیماری رنج می‌بریم و مرتب حکمِ مرگِ یک مفهوم و برگهٔ تولدِ مفهوم یا عصری دیگر را صادر می‌کنیم. در حالی که ما در آغاز و پایانِ چیزی نیستیم، وسطِ گودیم. در متنِ این واقعیت زندگی می‌کنیم و باید همین وسط بنشینیم و به جای اینکه ورق بزنیم، مسالهٔ خود را در مرکز قرار دهیم و به مطالعه‌اش بپردازیم.

حال با این مقدمات به نسبتِ دین و فرهنگ می‌پردازم. واردِ بحثِ تعاریف نمی‌شوم. اولاً به این دلیل که یکی از سخنرانی‌های این سلسله نشست‌ها در تعریفِ فرهنگ پیش‌بینی شده است. ثانیاً، به دلیلِ این گفتهٔ ادگار مورن که، هیچ بحثی مبهم‌تر از "فرهنگ" در علومِ انسانی نیست و به تعدادِ نویسندگان و حتی به تعدادِ دایرة‌المعارف‌ها تعاریفِ گوناگون از آن وجود دارد: از فرهنگ به‌عنوانِ دانش‌ها، ارزش‌ها، هنجارها، مخزنِ نمادها و... نام برده شده است. به قولِ مور، مفهومی که گاه آنقدر بسیطاش می‌کنیم که همه‌چیز از دین و سیاست و اقتصاد و هنر و... را در برمی‌گیرد یا آنقدر بسته، که عبارت می‌شود از هرچه که سیاست و اقتصاد و دین نیست، در نتیجه واردِ این بحث نمی‌شوم.

در موردِ تعریفِ دین نیز به همین ترتیب است. وقتی می‌گوییم دین، اولاً در ایران چون ادبیاتِ جامعه‌شناسیِ دینِ ما گسترش و بسط پیدا نکرده، یک

کلمه بیشتر نداریم، دین. در نتیجه هرگاه از کلماتِ دیگری چون دینداری یا امرِ دینی و... سخن می‌گوییم، دچارِ مشکل می‌شویم و بلافاصله باید توضیح دهیم که منظور چیست. در حالی که معنای دین، هم روشن به‌نظر می‌رسد و هم بدیهی. همه تعریفِ آن را بدیهی می‌دانند و زمانی که از دین سخن می‌گوییم، انگار همه می‌دانند در چه مورد می‌خواهیم حرف بزنیم. با این حال، به همان اندازه که معنای فرهنگ را نباید بدیهی گرفت، معنای دین را هم نباید بدیهی قلمداد کرد. دین صرفاً مجموعه‌ای از باورها و اعتقادات نیست. این تعریف به نزاع‌های ایدئولوژیک تعلق دارد، در حالی که مساله این نیست که چه کسی دیندار است و چه کسی بدان پایبند نیست. مسالهٔ ما، دین به‌عنوانِ یک واقعیتِ اجتماعی است؛ واقعیتی که چه به آن اعتقاد داشته باشیم و چه نداشته باشیم، به‌عنوانِ یک "داده" خود را به ما عرضه می‌کند.

"دین هستهٔ سختِ فرهنگ است"، این جملهٔ پل تیلیش در کتابِ "الاهیاتِ فرهنگ" است. او معتقد است که فرهنگِ غیرِدینی نداریم و آخرین ارجاعِ همهٔ فرهنگ‌ها به دین است. حتی اگر مردم‌شناسان به ما بگویند که کلمهٔ دین، در برگیرندهٔ واقعیت‌های متفاوتی است، در بسیاری از جوامع، این نظر همچنان صادق است و دو مفهومِ دین و فرهنگ چنان در آمیخته‌اند که تفکیک‌ناپذیرند. در اروپا اما، از قرنِ نوزدهم به بعد، این دو تدریجاً از هم جدا می‌شوند. کتاب‌های بسیاری در خصوصِ تاریخِ نسبتِ دین و فرهنگ و تحولِ این نسبت منتشر شده است. به‌عنوانِ نمونه می‌توان به کتابِ "دینِ مدرن‌ها"، اشاره کرد که مجموعه مقالاتی از متخصصان و مورخانِ این دو حوزه است و این فرآیندِ تمایز و تفکیکِ دین و فرهنگ را به خوبی بررسی می‌کند و نشان می‌دهد چطور "دینِ مدرن‌ها"، تدریجاً از جامعه فاصله می‌گیرند و به حوزهٔ شخصی محدود می‌شوند. در نتیجه از یک دوره به بعد، ما با یکپارچگیِ میانِ دین و فرهنگ که تیلیش از آن سخن می‌گفت سر و کار نداریم. جریانی که از آن تحتِ عنوانِ "مسیحیت‌زدایی" (déchristianisation) نام می‌برند و به کنار کشیدنِ کلیسا از عرصهٔ اجتماع و متمرکز شدنِ آن در حوزهٔ امورِ دینی اشاره دارد.

در این دوره، در اروپا، فرهنگی بی‌ارجاع به دین شکل می‌گیرد. در این شرایط، متفکرانِ علومِ اجتماعی به مرجعی دیگر اندیشیدند و دین باز به نحوی، در صورتی دیگر، به‌عنوانِ مبنا و مرجع مطرح شد و موردِ سنجش قرار گرفت و این پرسش که : اگر به زبانِ دورکیمی، تقسیمِ امرِ قدسی و عرفی را ذاتِ

هر زندگیِ اجتماعی بدانیم، چگونه می‌توان از یکی بدونِ وارد کردنِ دومی سخن گفت؟ چگونه می‌توان یکی را بی‌ارجاع به دومی طرح کرد؟ مرزِ میانِ این دو چیست؟ این پرسشی بود که رژی دوبره، در نقدِ حذفِ تعلیمِ امرِ دینی از مدارسِ لائیک در فرانسه مطرح کرد.

حال به شرایطِ ایران برگردیم. به‌نظر می‌رسد در ایران، دین به‌عنوانِ هستهٔ سختِ فرهنگ، حضور دارد و جهانِ اجتماعیِ ما با آن درآمیخته است. منظور این نیست که چون جامعهٔ ما دینی است پس به دین بپردازیم، نه! این پیش‌فرض را همچون همهٔ پیش‌فرض‌ها باید به بحث گذاشت. منظور این است که جدا از اینکه جامعهٔ ما "واقعاً" دینی باشد یا نه، مردم "واقعاً" مسلمان باشند یا نه، که الزاماً در آن اجماعی نداریم، آنچه که نمی‌توان موردِ تردید و سوال قرار داد این است که به هر دلیلی از دلایل، دین با همهٔ عرصه‌های زندگیِ اجتماعیِ ما درآمیخته است. پس می‌توان نتیجه گرفت که در ایران، دین می‌تواند به‌عنوانِ یکی از مهم‌ترین موضوعاتِ موردِ مطالعهٔ فرهنگ قلمداد گردد. رژی دوبره میانِ دین به‌عنوانِ متعلقِ یک ایمان (cult) و دین به‌عنوانِ متعلقِ یک فرهنگ (Culture) تمایز قائل می‌شود و فکر می‌کنم در این بحث، این تفکیک بسیار لازم و از نظرِ زمینه‌مندکردنِ (contextualization) مباحث ضروری است.

در اروپا، با مطالعهٔ واقعیتِ اجتماعیِ شان که مسائلی چون درهم‌آمیختگی (hybridation)، تکثرِ فرهنگی (multiculturalism)، مهاجران، نژادپرستی، مصرف، تبلیغات و... را بازتاب می‌داد، این مباحث را مرکزِ مطالعهٔ خود قرار دادند و ادبیاتِ غنی و گسترده‌ای به‌وجود آوردند. آیا ما می‌توانیم همین مباحث را عیناً در زمینهٔ اجتماعیِ ایران مطرح کنیم؟ این سوالی است که مدام باید از خود بپرسیم تا بتوانیم مباحثی را طرح کنیم که معطوف به زمینهٔ اجتماعی و فرهنگیِ ما باشد و بتواند به مسائلِ خاصِ ما بپردازد. به‌عنوانِ نمونه، در فرانسه، خانواده، دولت، دین، فرهنگ، طبقاتِ اجتماعی، کار و مصرف و ارتباطات، سرفصل‌های درسِ مبانیِ جامعه‌شناسی است. اوایل در کلاسِ مبانیِ جامعه‌شناسی فکر می‌کردم آیا فصلِ "مصرف" را نیز درس بدهم یا خیر، از خودم می‌پرسیدم آیا جامعهٔ ما جامعهٔ مصرف است یا جامعهٔ فقر؟ یا به‌عنوانِ نمونه، فصلِ "ارتباطات". آیا می‌توان از ایران به‌عنوانِ یک جامعهٔ ارتباطاتی نام برد؟ در ایران ما چند نشریه داریم؟ چند روزنامه؟ چند مجلهٔ تخصصی؟ چند کانالِ تلویزیونی؟ و یا سرفصلِ "دین". آیا در ایران می‌بایست

همچون اروپا، دین را به‌عنوانِ یک نهادِ اجتماعی در کنارِ دیگر نهادهایی چون خانواده، دولت و... درس داد یا اینکه در ایران، دین نهادی در کنارِ دیگر نهادها نیست بلکه نقشِ هژمونیک دارد؟ با تامل در این سه فصل، به این نتیجه رسیدم که جامعهٔ ما، نه با رسانه (که در شکلِ مطبوعاتی‌اش بسیار محدود است و مدام تعطیل و تجدید می‌شود)، نه با تبلیغات (که هنوز بسیار جوان است و به معنای دقیقِ کلمه، تازه‌وارد)، و نه با مصرف (که به نسبتِ جوامع غربی، عمومی و گسترده نیست و هنوز واقعیتِ فقر سنگین‌تر از رواجِ مصرف در اقشارِ مرفه‌ترِ جامعه است)، بلکه با سیاست و سیاست گذاری و مشخصاً در بحثِ ما، با دین درآمیخته و اگر مسائلِ اجتماعی و فرهنگیِ ایران را جز در پرتوِ این ویژگی‌های ممتاز تحلیل کنیم، درخت را با جنگل اشتباه و زمینهٔ اجتماعی را نادیده گرفته‌ایم.

در حالی که به‌نظر می‌رسد اغلبِ موضوعاتی که در مطالعاتِ فرهنگی موردِ مطالعه قرار می‌دهیم بی‌شناسنامه‌اند و ویژگی‌های ممتازِ جامعهٔ ما در آن بازتاب ندارد. واقعیتِ اجتماعیِ ما، واقعیتِ بسیار ناهمگونی است. در شرایطی که عده‌ای مشکلِ فقر دارند، مسالهٔ عده‌ای دیگر نیز مصرف است. در نتیجه در چنین جامعه‌ای باید رویکردِ پیچیدگی (complexity) را اتخاذ کنیم، بخش‌های مختلفِ این واقعیتِ تجزیه‌شده و ناهمگون را با هم ببینیم و با هم تحلیل کنیم و این پیچیدگی، ناهمگونی و مشخصاتِ ممتاز را، در تحقیقاتِ‌مان بازتاب دهیم. از طرفی ما در شرایطِ جهانی‌شدن زندگی می‌کنیم و این فرآیند، ساکنانِ جهان را به هم شبیه می‌کند و مسائلِ ما را با مسائلِ دیگر کشورهای جهان نزدیک می‌سازد. اما از سوی دیگر، ما مسائلی داریم که مختصِ این جامعه است و با دیگر جوامع در آن شریک نیستیم. تنها با در نظر گرفتنِ این وجوهِ مشترک و همچنین ممتاز است که مطالعاتِ ما می‌توانند سامان یابند و کارآمد شوند.

به بحثِ اولِ خود برمی‌گردم. به‌نظرِ من یکی از مهم‌ترین مسائلی که می‌بایست به‌عنوانِ ویژگیِ ممتازِ واقعیتِ اجتماعیِ ما، در مرکزِ توجهات و مطالعاتِ‌مان قرار گیرد، وجهِ عینی، انضمامی و تجربیِ دین است. در حالی که وضعیتِ موجودِ مطالعاتِ ما، از این انتظار بسیار دور است و با آنچه که "جامعه‌شناسیِ بازتابشی" نامیده می‌شود، همچنان فاصلهٔ بسیاری داریم. مشکل این است که ما به مسالهٔ خودمان نمی‌اندیشیم. مسالهٔ خودمان را آن وسط،

وسطِ گود نمی‌گذاریم و در پرتوِ آن مساله به سراغِ پرونده‌های متفاوت نمی‌رویم و از این رو است که مطالعاتِ ما، الزاماً بازتاب دهندهٔ واقعیتِ اجتماعیِ ناهمگون و متکثرِ ما نیست و فاقدِ ابتکار و اصالتِ (originality) لازم است. با تشخیصِ این وجوهِ ممتاز است که می‌توانیم هم در سطحِ جهانی در مباحثِ نظری مشارکت کنیم و هم مباحثِ نظری را کارآمدتر کنیم.

۹ اردیبهشت ۱۳۸۷